

کفش های قرمز

(نوشته: هانس کریستین آندرسن)

(تایپ: Dolfin1986- سایت کتابناک)

دختر کوچک و زیبایی بود که هیچوقت در موقع تابستان کفش به پا نداشت، چون او خیلی فقیر بود و تنها در زمستان کفشهای چوبی بزرگی به پا میکرد که باعث میشد همیشه پشت پاهایش تاول بزند و قرمز شود.

در روستایی که او زندگی می کرد، زن پیر و مهربانی بود که وقتی وضع ناراحت کننده دختر کوچک را دید تصمیم گرفت برای او با تکه های یک لباس کهنه قرمز رنگ، کفش کوچکی بدوزد. کفشها شکل قشنگی نداشتند ولی در هر صورت پاپوش گرمی برای او بودند.

این دختر کوچک «کارن» نام داشت. درست همان روزی که کارن کفشهای قرمزش را از خانم پیر گرفت، مادرش که مدتها بیمار بود مُرد و او را تنها گذاشت. در مراسم تدفین هیچ کس نبود و دخترک با ساقهای برهنه در پشت تابوت فقیرانه مادرش ایستاده بود. در همین هنگام کالسکه بزرگی از آنجا رد شد که توی آن خانم ثروتمندی نشسته بود. او زن پیری بود با جثه ای بزرگ و چاق. وقتی دخترک پا برهنه را در آن وضع دید، دستور داد کالسکه را متوقف کنند. بعد پیاده شد و از پدر روحانی که آنجا بود درباره دخترک پرسید. پدر روحانی برای او شرح داد که الان مراسم تدفین مادر این دخترک است و او دیگر هیچ سرپرستی ندارد. خانم پیر گفت: «این دختر کوچک را به من بسپارید. من از او سرپرستی خواهم کرد و نسبت به او مهربان خواهم بود.» به این ترتیب کارن به همراه خانم پیر رفت. او فکر میکرد دلسوزی خانم پیر به خاطر کفشهای قرمز پارچه ای است که به دست گرفته است. در هر صورت به منزل خانم پیر در شهر دیگری رفت و خانم پیر برای او لباسهای قشنگ و کفشهای نو گرفت.

در آن جا کارن توانست خواندن را یاد بگیرد و همچنین خیاطی را بیاموزد. هر کس او را می دید می گفت: «چه دختر کوچک لوسی است!». اما کارن هنگامی که خود را در آینه می دید فکر می کرد آینه به او میگوید: «تو بیشتر از یک دختر کوچک ملوس هستی، تو بسیار زیبا و قشنگی.»

روزی از روزها همه خبردار شدند که ملکه از میان آن شهر می گذرد. او به همراه دختر کوچکش که یک شاهزاده خانم کوچولو بود توی کالسکه قشنگی نشسته بودند. مردم اطراف خیابان ایستاده بودند و نسبت به او ابراز احساسات می کردند. کارن هم به همراه خانم پیر در میان جمعیت بودند. کارن به آن شاهزاده خانم کوچولو نگاه میکرد. او لباس سفیدی بر تن داشت و توی کالسکه بدون سقفی نشسته بود طوری که همه میتوانستند او را ببینند.

لباس سفیدش دنباله نداشت، تاج طلایی هم بر سر نداشت، اما کفشهای چرمی قرمز رنگی به پا داشت. کفشها واقعا زیبا و غیر قابل وصف بودند. کارن به کفشهای قرمز پارچه ای که آن زن پیر کفش در روستا برایش دوخته بود، فکر کرد و آنها را با این کفشهای قرمز براق مقایسه کرد. کفشهای قرمز شاهزاده خانم بی نظیر بود، شاید در دنیا همتا نداشت.

از آن روز چندین سال گذشت. کارن خیلی بزرگتر شده و دیگر یک دختر جوان بود. او به سنی رسیده بود که باید در مراسم دعای کلیسا شرکت می کرد و باید برای او مراسم نامگذاری متبرک انجام می شد. خانم پیر

تصمیم گرفت برای شرکت کارن در این مراسم یک دست لباس و کفش نو برای او بخرد. از همین رو به گرانترین و بهترین کفشی شهر رفتند. کفش اندازه پای کارن را گرفت بعد در کمد شیشه ای بزرگی را باز کرد. توی آن کفشهای تمیز و تازه و چکمه هایی با چرم براق قرار داشت که خلیلی جالب به نظر می رسیدند. بین کفشها یک جفت کفش قرمز بود. درست مانند کفشهای قرمزی که چند سال پیش در آن روز شاهزاده خانم کوچک به پا داشت. کفش از توی کمد شیشه ای کفشهای قرمز را بیرون آورد و گفت: «این برای یک دختر ثروتمند و اصیل ساخته شده بود، ولی اندازه پایش نشد.» خانم پیر که چند سالی میشد دیگر چشمهایش نمیدید گفت: «آیا چرمش براق و خوب هست؟ ببین خوب برق میزند؟» کارن گفت: «بله، برق میزند.» ولی خانم پیر متوجه رنگ قرمز کفشها نشد. اگر او می فهمید که کفشها قرمز هستند هرگز آنها را برای کارن نمی خرید چون هیچکس در مراسم دعای کلیسا با پوشش قرمز وارد نمی شود. به این ترتیب خانم پیر همان کفشهای قرمز براق را برای کارن خرید و کارن در مراسم دعا شرکت کرد.

همه مردم به پاهای کارن نگاه می کردند، هنگامی که کارن به سمت گروه کر رفت، گمان می کرد که تصاویر کشیش ها و راهبه ها با یقه های بسته و لباسهای سیاه در تابلو های بزرگ به کفشهای او نگاه می کنند. کارن تنها به کفشهای قرمزش فکر میکرد و از قشنگی آنها لذت می برد. پدر روحانی دست خود را روی سر کارن گذاشت تا مراسم نامگذاری متبرک را انجام دهد و از ارتباط داشتن با خدا و به یاد او بودن حرف زد و بعد گفت: «حالا این دختر یک متدین بالغ است.» ارگ کلیسا نواخته شد و کودکان گروه کر، آواز مذهبی خواندند. اما در تمام این مدت کارن فقط به کفشهای قرمز براقش توجه داشت.

بعد از ظهر آنروز، خانم پیر از آشنایانی که به کلیسا آمده بودند، شنید که کفشهای کارن قرمز بوده است. او در حالی که بسیار تعجب کرده بود گفت: «آه، این وحشتناک است! من خوب میدانم که چنین کفشی برای مراسم کلیسا مناسب نیست ولی چشمهایم خوب نمیدید و گرنه چنین کفشهای قرمزی را برای مراسم دعا و نامگذاری کارن نمی خریدم تا آنرا بپوشد.» و بعد ادامه داد: «از این به بعد هر زمان که کارن به کلیسا میرود باید کفشهای سیاه بپوشد حتی اگر کهنه باشد.»

یکشنبه بعد مراسم دعای دسته جمعی در کلیسا بود. هنگام رفتن وقتی کارن میخواست کفش بپوشد، به کفشهای سیاه و سپس به کفشهای قرمز براق خود نگاه کرد و تصمیم گرفت بار دیگر همان کفشهای قرمز خیره کننده را بپوشد. همانطور که گفته شد خانم پیر نمی توانست خوب ببیند برای همین متوجه نشد که کارن باز هم کفشهای قرمزش را پوشیده است. بدین ترتیب خانم پیر و کارن راهی کلیسا شدند. از مزرعه غلات که در انتهای آن کلیسا قرار داشت، گذشتند. به همین جهت کفشهایشان خاکی شده بود. در آستانه در کلیسا یک سرباز پیر با عصایی به دست ایستاده بود. او ریش بلند و قرمز عجیبی داشت. سرش را خم کرد و به خانم پیر گفت: «آیا کفشهایتان را پاک کرده اید؟» در همین موقع کارن کفشهایش را که خوب تمیز کرده بود نشان او داد. سرباز ریش قرمز گفت: «چه کفشهای قشنگی، مگر میخواهی به سالن رقص بروی؟!» سپس روی چرم براق کفش دست کشید.

خانم پیر که باز هم متوجه کفشهای قرمز نشده بود، به سرباز پیر پولی داد و به همراه کارن وارد کلیسا شدند. همه کسانی که توی کلیسا بودند به کفشهای قرمز کارن نگاه میکردند. موقعی که کارن در جلوی محراب زانو زد و جام طلایی متبرک را جلوی دهانش قرار داد، اصلاً به مراسم دعای مذهبی و نیایش به درگاه خدا فکر نمی کرد. بلکه فقط و فقط به کفشهای قرمزش فکر میکرد. کارن حتی توی جام متبرک، تصویر کفشهای

قرمز را می دید که شناور بودند. او سرود مذهبی را فراموش کرد و همچنین دعای ویژه ای را که مخصوص نیایش بود، از یاد برد.

بدین گونه مراسم دعا در کلیسا به پایان رسید. همه مردم از کلیسا خارج شدند. خانم پیر سوار کالسکه شده بود. کارن پایش را بلند کرد تا سوار کالسکه شود. اما در همان موقع، آن سرباز پیر ریش قرمز که جلوی در کلیسا ایستاده بود گفت: «ببین چه کفشهای قشنگی! اینها برای سالن رقص مناسب است.» وقتی کارن این حرف را شنید پاهایش بی اختیار شروع به رقصیدن کردند. در واقع این کفشها بودند که پاهای کارن را وادار به رقص می کردند. کارن نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. همینطور در مقابل کلیسا می رقصید.

کالسکه چی به زحمت توانست به کارن کمک کند تا سوار کالسکه شود اما پاهای او توی کالسکه هم در حال رقصیدن و تکان خوردن بودند. کارن بدون آنکه بتواند پاهایش را کنترل کند، با هر حرکتی به خانم پیر لگد می زد. بالاخره کفشهای قرمز را از پای کارن درآوردند و او توانست آرامش پیدا کند.

وقتی به خانه رسیدند، خانم پیر کفشها را در یک کمد انداخت و به کارن گفت که دیگر نباید آنها را هنگام مراسم دعا بپوشد. اما کارن توجهی به این حرف نکرد. او به کفشهای قرمز خیره مانده بود.

مدتی گذشت. خانم پیر بیمار شده بود. پزشک معالج گفت: «او زیاد نمی تواند زنده بماند و به پرستاری و مراقبت بیشتری احتیاج دارد.» این کارن بود که باید از خانم پیر مراقبت می کرد. کسی که او را از کودکی بزرگ کرده و مثل مادر او به حساب می آمد. کارن به خانم پیر که به مراقبت و پرستاری احتیاج داشت نگاه کرد. سپس به فکر کفشهای قرمز افتاد. فکر آن کفشها آنقدر ذهنش را به خود مشغول کرد که دیگر چندان توجهی به بیماری خانم پیر نکرد. تصمیم گرفت تا فرصت هست کفشهای قشنگش را بپوشد و با آن گردش کند. وقتی آنها را می پوشید، احساس غرور می کرد و دلش می خواست همه او را در این حالت ببینند. به همین خاطر به مجلس رقص رفت و در آنجا آنقدر رقصید که به کلی خانم پیر را از یاد برد.

وقتی از مجلس رقص بیرون آمد، می خواست به طرف خانه برود اما کفشها او را مجبور میکردند به سمت دیگری قدم بردارد. او به هر طرفی که میخواست برود، کفشها او را به سمت دیگری می بردند. سرانجام کفشهای قرمز دوباره پاهای او را وادار به رقصیدن کردند و کارن با اینکه بیش از حد خسته شده بود، ولی چاره ای جز رقصیدن نداشت. او همینطور به این طرف و آن طرف میرفت و می رقصید. روی پله ها، در خیابان، در بین دروازه شهر، می رقصید و می رقصید. کفشهای قرمز و رقصنده، او را به سمت جنگل تاریک کشاندند. در آنجا چیزی نورانی در بین درختان دیده می شد. کارن خیال کرد که ماه است ولی آن چهره همان سرباز پیر ریش قرمز بود. او نشسته بود. وقتی کار به او نزدیک شد، سرباز پیر گفت: «ببین چه کفشهای قرمز قشنگی! مگر از سالن رقص می آیی؟» کارن ترسید. خواست کفشها را از پایش درآورد و آنها را پرت کند ولی کفشها به پایش چسبیده بودند و همینطور می رقصیدند. در مزرعه، در چمنزار، در زیر باران، در هوای آفتابی، روز و شب می رقصیدند. ولی از همه هولناکتر رقصیدن در شب بود.

کفشها او را به قبرستان بردند و در آنجا رقصیدند. موقعی که کارن از قبرستان خارج شد و به کنار کلیسا رسید، یک فرشته را دید که بالها و لباسی سفید چون برف داشت. فرشته بالهایش را روی زمین باز کرده بود، صورتش جدی و خشن بود و در دستش شمشیری پهن و برنده داشت که برق می زد.

فرشته خشمگین رو به کارن کرد و گفت: «پس می خواهی برقصی؟ خوب برقص. با کفشهای قرمزت برقص. تویی که نیایش به درگاه خدا را از یاد بردی و پرستاری و مراقبت کردن از خانم پیر را که آنهمه به تو خوبی

کرده بود را فراموش کردی. حالا عذابت این است که برقصی. باید آن قدر برقصی که تمام بدنت بدون خون و یخ زده شود. تا جایی که پوست بدنت چروکیده و استخوانهایت بیرون بزنند. برقص که می خواهی برقصی. جلوی منزله‌ها، جلوی بچه های ولگرد، برقص تا به بدنت سنگ بزنند و همه تو را دیوانه صدا کنند و از دیدنت بترسند. تو باید برای همیشه در حال رقص بمانی.»

کارن فریاد زد: «نه، به من رحم کن، من نمی خواهم برقصم.» اما او دیگر نتوانست جواب فرشته را بشنود، چون کفشهای قرمز شروع به رقصیدن کردند و او را به طرف مزرعه بردند. کفشها او را به سمت گذرگاه های خطرناک می بردند، از معابر پر پیچ و خم می گذشتند و در تمام این مدت، کارن باید می رقصید.

یک روز صبح کارن نزدیک خانه خودش رسید، یعنی همان جایی که خانم پیر در آن زندگی می کرد. از توی خانه صدای سرود مذهبی می آمد. بله، خانم پیر مرده بود. در این موقع کارن دید که تابوت خانم پیر را که با گلهای قشنگ تزیین شده بود، به سمت قبرستان می برند. او نمی توانست به تابوت نزدیک شود و طلب آمرزش کند. فرشته خدا او را نفرین کرده بود به خاطر اینکه او نیایش به درگاه خدا را از یاد برده بود و از خانم پیر و مهربان پرستاری نکرده بود. او باید می رقصید و این عذابش بود.

در شبی تاریک، کفشهای قرمز رقص کنان او را به سمت گیاهان خاردار بردند. تمام بدن کارن خون آلود شده بود. سپس همینطور که ناچار بود برقصد، به دشت خشکی رسید که در آن تنها یک خانه وجود داشت. کارن آنجا را می شناخت. آن، خانه مردی بود به اسم «تبردار». او مشهور بود که هر انسان شرور و تبهکاری را می بیند که مزاحم مردم می شود، سرش را با تیر قطع می کند.

وقتی کارن به در خانه تبردار رسید، با انگشتش به شیشه پنجره کوبید و گفت: «خواهش می کنم بیرون بیایید، من نمی توانم داخل خانه شوم، به خاطر اینکه دائماً در حال رقصیدن هستم.» تبردار بیرون آمد و گفت: «مگر تو نمی دانی که من چه کسی هستم؟ من سر انسانهای شرور و جانی را قطع می کنم. تبر من لرزه بر اندام آدمها می اندازد.»

کارن گفت: «بله، می دانم. ولی سر مرا قطع نکن، چون می خواهم زنده بمانم و از گناهانم توبه کنم. اما از تو می خواهم که مچ پاهایم را با این کفشهای قرمز قطع کنی تا من آسوده شوم.» سپس برای تبردار از گناهانش گفت و سرگذشتش را تعریف کرد.

تبردار قبول کرد و با تبرش مچ پاهای کارن را قطع کرد ولی در مقابل چشمان حیرت زده آنها، کفشهای قرمز به همراه مچ پاهای قطع شده همچنان می رقصیدند و در دشت خشک می رفتند، تا بالاخره در جنگل انبوه و تاریک از نظر محو شدند.

سپس تبردار برای کارن پاهای چوبی درست کرد و دو عصای زیر بغل هم به او داد و بعد به او یک سرود مذهبی یاد داد که گناهکاران معمولاً برای توبه می خوانند. کارن از تبردار تشکر کرد، به خاطر اینکه او با تبرش مچهای رقصنده اش را قطع کرده بود و اکنون او می توانست راحت باشد. بعد از دشت خشک و از میان جنگل گذشت تا به یک کلیسا رسید. در این وقت پیش خود گفت: «حالا من عذاب گناهانم را کشیده ام. می خواهم به کلیسا بروم تا مردم مرا ببینند.» بعد به طرف در کلیسا رفت. اما وقتی آنجا رسید کفشهای قرمز را دید که در جلویش می رقصیدند. بسیار هراسناک شد و برگشت.

کارن دیگر نمی دانست چکار کند. یک هفته تمام اشک می ریخت و غمگین بود. اما وقتی که روز یکشنبه، زمان مراسم دعا فرا رسید پیش خود گفت: «حالا من به اندازه کافی عذاب کشیده ام، فکر می کنم که دیگر خوب و پاک شده ام.» بعد به سمت کلیسا روانه شد و از قبرستان که به کلیسا منتهی می شد، گذشت. در همین موقع باز هم کفشهای قرمز را دید که جلوی او در حال رقصیدن بودند. کارن وحشت زده فرار کرد و برگشت. او فهمید که باید از صمیم قلب از گناهان خود توبه کند. برای همین به سمت باغ کلیسا رفت و از راهبه ها خواست که به او اجازه دهند آنجا بماند. سپس پوششی روی سر خود گذاشت و خود را در یک اتاق حبس کرد. خانم کشیش که شرح زندگی کارن را شنیده بود، بسیار متأثر شد و او را پذیرفت. کارن هر شب کتاب مقدس می خواند و دعا می کرد. او تصمیم گرفت هیچوقت لباس پر زرق و برق نپوشد واز صمیم قلب از گناهان خود توبه کند.

یکشنبه بعد همه کشیش ها و راهبه ها باید به کلیسا می رفتند. آنها موقع رفتن از کارن سوال کردند که آیا میخواهد همراهشان برود؟ ولی کارن قبول نکرد. او بسیار غصه دار بود. چشمهایش پر از اشک بود و همواره گریه می کرد. او در اتاق خود ماند. اتاق او بسیار کوچک بود و در آن فقط یک تخت و یک صندلی وجود داشت. کارن باز هم نشست و دعا کرد و از خدا طلب بخشایش کرد و با التماس به درگاه خدا گفت: «خدایا کمک کن؛ به من آرامش ببخش و توبه مرا قبول کن.»

در این لحظه نور زیادی از پنجره اتاق کارن تابید. او خیلی تعجب کرد، چون هیچوقت نور خورشید از آن پنجره به درون نمی تابید. سپس در میان شعاع های نور، کارن همان فرشته خدا را دید که با لباس سفیدی چون برف ایستاده بود. ولی این بار در دست او شمشیر برنده نبود، بلکه شاخه سبزی بود که روی آن پر از گل های سرخ بود.

فرشته به طرف کارن آمد و او را روی شاخه سبز نشاندد. قلب کارن لبریز از گرمی و شادمانی شد و فهمید که خداوند او را بخشیده است. سپس روحش پرواز کرد و در مسیر شعاع نور به آسمان پر کشید و به سوی خدا رفت. در آنجا دیگر هیچ کس از او در مورد کفشهای قرمز که موجب آن گناهان شده بود، پرسشی نکرد و کارن قرین آمرزش شد.